

هاینریش بل

از

«وقتی که جنگ درگرفت»

تا

«وقتی که جنگ تمام شد»

گزیده‌ای از داستان‌های هاینریش بل

«به پیوست سخن‌رانی بل به مناسبت دریافت جایزه‌ی نوبل
و نقد شش رمان از بل»

انتخاب و ترجمه:

کامران جمالی



انتشارات نیلوفر

فهرست

- چند سطری از مترجم ۷
- وقتی که جنگ درگرفت ۱۱
- وقتی که جنگ تمام شد ۳۳
- در دره‌ی سُم‌های غُران ۶۱
- ماجرای یک کیسه‌ی نان ۱۱۷
- سرنوشت یک فنجان بی‌دسته ۱۳۱
- خاطرات یک پادشاه جوان ۱۴۱
- دانیال عادل ۱۴۹
- جستاری در منطق بو طیقا ۱۶۳
- شش رمان از هاینریش بل ۱۸۷

وقتی که جنگ درگرفت^۱

من از پنجره خم شده بودم، آستین‌های پیراهن‌ام را بالا زده بودم، از فراز دروازه‌ی ورودی و نگهبانی به مرکز تلفن ستاد نگاه می‌کردم و منتظر بودم که دوست‌ام لئو علامتی را بدهد که قرار گذاشته بودیم: به سوی پنجره بیاید، کلاه از سر بردارد و دوباره بر سر بگذارد؛ هرچند بار که می‌توانستم از پنجره خم می‌شدم و هرچند بار که می‌توانستم به مادرم و دختری در کُلن تلفن می‌کردم، به هزینه‌ی ارتش — و وقتی لئو کنار پنجره می‌آمد، کلاه از سر برمی‌داشت، دوباره بر سر می‌گذاشت، به حیاط پادگان می‌رفتم و در اتاقک تلفن همگانی منتظر زنگ می‌ماندم. تلفن‌چی‌های دیگر با سر برهنه و زیرپیراهنی نشسته بودند، و هر بار خم می‌شدند تا یک شاخه‌ای را برای برقراری ارتباط در پریش فرو برند یا برای قطع ارتباط یک شاخه‌ای را از پریش درآورند، یا دکمه‌ای را بالا بزنند، پلاک شناسایی‌شان جلوی سینه‌های‌شان تاب می‌خورد و هنگامی که دوباره راست می‌نشستند، پلاک به جای اول‌اش بازمی‌گشت. لئو تنها کسی بود که کلاه بر سر داشت، فقط چون می‌خواست برای علامت دادن به من آن را از سر بردارد. مجموعه‌ای بزرگ، چهره‌ای مایل به سرخ و موهای بور روشنی داشت؛ از اهالی آلدنبرگ بود. نخستین تأثیری که سیمای او در کسی به‌جا می‌گذاشت صداقت‌اش بود، و دومین تأثیر: صداقتی باورنکردنی، و دیگر کسی به خود زحمت نمی‌داد که بیشتر به او نگاه کند تا چهره‌ی سومی هم در او مشاهده کند؛ سیمایی کسالت‌آورد داشت، شبیه چهره‌ی پسرهای روی آگهی‌های پنیر.

بعد از ظهر داغی بود؛ آژیر آماده باش که روزها بود به صدا درمی آمد دیگر بی معنی شده بود، فقط اوقات سپری شونده ی ما را به ساعات یکشنبه ای بدون تفریح و تعطیلی تبدیل کرده بود؛ حیاط های پادگان خالی بود و در دغدغای کور، و من خوشحال از این که می توانستم دست کم سرم را از پنجره بیرون بیاورم. آن سو تلفن چی ها یک شاخه ها را فرو می بردند و بیرون می آوردند، دکمه ها را بالا می زدند، عرق شان را خشک می کردند، و لئو میان آن ها نشسته بود و کلاه اش روی موهای پر پشت و بورش قرار داشت.

ناگهان متوجه شدم که ضرب آهنگ فرو بردن و بیرون آوردن یک شاخه ها تغییر کرد؛ دست ها حرکت غیرارادی همیشگی خود را نداشتند، ابهام آمیز شده بودند، و لئو سه بار دست اش را بالای سرش برد؛ علامتی که قرار ما نبود اما از آن پی بردم که اتفاقی غیر قابل انتظار روی داده است؛ سپس دیدم که یک تلفن چی کلاه خودش را از گنجه برداشت و بر سر گذاشت؛ قیافه ی مضحکی داشت: نشسته بود، زیر پیراهنی به تن، عرق کرده، و کلاه خود بر سر - اما نمی توانستم به او بخندم؛ به خاطر م رسید که معنای کلاه خود بر سر نهادن چیزی شبیه به «آماده باش برای نبرد» است، و ترسیدم.

کسانی که پشت سر من در اتاق در رختخواب های شان چرت می زدند از جا برخاستند، سیگار روشن کردند و آن دو گروه هماهنگ را تشکیل دادند؛ سه کاندیدای معلمی که هنوز امیدوار بودند به «دلایل مربوط به آموزش ملت» معاف شوند، دوباره گفت و گوی خود درباره ی ارنست یونگر^۲ را از سر گرفتند؛ دو تن دیگر، بی آن که هرزه درایی کنند یا بخندند درباره ی اندام بانوان صحبت کردند، گفت و گوی شان بیشتر شبیه به حرف های دو معلم فاقد جاذبه ی درس جغرافی بود درباره ی موقعیت جغرافیایی وانه - ایکل^۳. از هیچ کدام از این دو موضوع خوش ام نمی آمد. شاید دانستن این مطلب برای روان شناسان، برای کسانی که از روان شناسی خوش شان می آید و برای آن ها که به تازگی یک دوره ی روان شناسی

در مدرسه ی عالی ای را گذرانده اند جالب باشد که تمایل ام به مکالمه ی تلفنی با آن دختر در کلن از هفته های پیش خیلی بیشتر شده بود؛ به سوی گنجه ام رفتم، کلاه ام را برداشتم و بر سر گذاشتم، حالا کلاه بر سر از پنجره خم شدم: علامتی برای لئو: تقاضای یک مکالمه ی فوری. دست تکان داد: علامتی که یعنی حرف مرا فهمیده است، کت ام را پوشیدم، اتاق را ترک کردم، از پله ها پائین رفتم و کنار در ورودی هنگ منتظر لئو ماندم.

هوا گرم تر بود و همه جا خاموش تر، حیاط های پادگان تهی تر بودند، و تا آن زمان هیچ چیز بیش از حیاط های خاموش و تهی پادگان با تصور من از جهنم همخوانی نداشت. لئو فوراً آمد؛ او هم حالا کلاه خود به سر داشت و یکی از پنج چهره ی دیگری را که در او می شناختم به من نشان داد: خطرناک برای هر چیزی که از آن خوش اش نمی آمد؛ هر وقت شیفت عصر یا شیفت شب داشت با این چهره کنار اپراتور می نشست، به گفت و گوهای محرمانه ی نظامی گوش می داد، محتوای آن ها را به من می گفت، ناگهان یک شاخه ای را بیرون می کشید، گفت و گوهای محرمانه را قطع می کرد برای آن که کاملاً مخفیانه تماس با کلن را برقرار کند تا من بتوانم با آن دختر صحبت کنم؛ بعد از آن من مسئول اپراتور می شدم و لئو ابتدا با دختری در حومه ی آلدنبرگ صحبت می کرد - آخر او هم نامزد کرده بود - و پس از آن با پدرش؛ در بین آن لئو ژامبونی را که مادرش برای اش فرستاده بود به کلفتی انگشت شست می برید و سپس آن ها را مکعبی شکل می برید و ما حبه های ژامبون را می خوردیم. هر وقت کارمان کمتر بود لئو این هنر را به من می آموخت که از چگونگی پایین افتاده دکمه ها^۴ به درجه ی نظامی فردی که تلفن می کند پی ببرم. ابتدا می پنداشتم کافی است از شدت پائین افتادن دکمه به درجه ی شخص پی ببرم: سرجوخه، گروهان و غیره. اما لئو دقیقاً می دانست که یک سرجوخه ی دیوانه ی شغل اش یا یک سرهنگ خواب آلوده می خواهد تماس